

سویاژسکی گفت: "چه نوع شرایط تازه‌ای می‌توان کشف کرد؟" او بعد از خوردن تنقلات و روشن کردن سیگار، دوباره در این گفت‌وگو شرکت می‌کرد. "همه روابط ممکن در کار مطالعه و تعریف شده‌اند. عهد توحش و جامعه اشتراکی اولیه، که در هر کدام تضمینی برای عموم وجود داشت، کلاً از بین رفته است، نظام ارباب و رعیتی ملغی شده و غیر از کار آزاد چیزی باقی نمانده - و اشکال این نوع کار هم تثبیت شده و حاضر و آماده است و ما باید آن را قبول کنیم، کارگر کشاورزی، کارگر روزمزد، کشاورز شما نمی‌توانید از زیر بار این واقعیت شانه خالی کنید."

- "ولی اروپا از این نظام راضی نیست."

- "نه، نیست و دنبال روشهای تازه است و به احتمال بسیار قوی پیدا خواهد کرد."

لهوین گفت: "منظور من، درست همین بود، چرا ما خودمان دنبال این روشها نگردیم؟"

- "برای اینکه خیلی شبیه اختراع دوباره خط آهن است، خط آهن اختراع شده و هست."

لهوین گفت: "اما اگر به درد ما نخورد؟ اگر احمقانه باشد، چطور؟"

و باز آن حالت اضطراب را در قیافه سویاژسکی دید.

- "آه، بله، از خوشحالی کلاهمان را به هوا خواهیم انداخت! ما رازی را پیدا کرده‌ایم که اروپا به دنبالش می‌گشت! من تمام اینها را می‌دانم، ولی، معذرت می‌خواهم، آیا شما از همه کارهایی که در اروپا در مورد مسأله سازمان کار انجام گرفته، اطلاع دارید؟"

- "نه، خیلی کم."

- "این مسأله در حال حاضر بهترین مغزها را در اروپا مشغول کرده است. جنبش شولتزه دلش *Shulze-Delitsch* به وجود آمده... بعدش آنهمه انبوه نوشته‌ها راجع به مسأله کار، با گرایش بسیار لیبرال لاسال *Lassalle*... تجربه مولهاوزن *Mulhausen* شاید بدانی که این امر دیگر یک واقعیت است."

— "تصوراتی درباره‌اش دارم ، اما خیلی مبهم ."

— "آه ، تجاهل‌العارف می‌کنی : مطمئنم تو هم به اندازه من اطلاع داری!

بدیهی است ، من استاد جامعه‌شناسی نیستم ، اما به این موضوع علاقه دارم ،
و حقیقتاً اگر تو هم به آن علاقه‌مندی ، ارزش مطالعه دارد ."

— "ولی آخر به چه نتیجه‌ای رسیده‌اند؟"

— "معذرت می‌خواهم . . ."

دو مالک مجاور برخاسته بودند ، و سویاژسکی که یکبار دیگر لهوین را در
عادت نامطلوب دریدن پرده‌های بیرونی خانه ذهن خود ناگام می‌گذاشت ، به
بدرقه میهمانان رفت .

۲۸

لهوین آن روز غروب از حضور خانمها سخت معذب بود و از این فکر که
احساس ناخشنودی‌اش از شیوه اداره زمین موردی استثنائی نیست ، بلکه وضع
کلی امور در روسیه همین است ، و ترتیبی که کارگران را وادار سازد همان‌طور
کار کنند که برای دهقانی که در راه دیده بود ، کار می‌کنند ، یک رویای کاذب
نیست ، بلکه مسأله‌ای است که برای دهقانی که در راه دیده بود ، کار می‌کنند ،
برآشفته بود . به نظرش مسأله قابل حل بود و می‌بایست در این راه تلاش
شود .

لهوین ، بعد از گفتن شب به‌خیر به خانمها و قول ماندن آن شب به منظور
اسب‌سواری و دیدن یک زمین لغزه تماشائی در جنگل و پیش از رفتن به بستر ،
به اتاق کار میزبان رفت تا کتابهائی را که سویاژسکی درباره مسأله کارنوصیه
کرده بود ، امانت بگیرد . دفتر کار سویاژسکی اتاقی بزرگ و پراز قفسه‌های کتاب
و دو میز بود — یکی میز تحریری عریض و طویل ، در وسط اتاق ، و دیگری میزی
گرد که روی آن مقداری روزنامه و نشریات دوره‌ای به زبانهای مختلف ، قرار

داشت که به دور چراغ وسط میز، مانند اشعه ستاره‌های ریخته بود. سویاژسکی کتابها را برداشت و روی یک صندلی گهواره‌ای نشست و از لهوین که در کنار میز تحریر ایستاده بود و نشریات دوره‌ای را زیرورو می‌کرد، پرسید: "دنبال چه می‌گردی؟" سپس راجع به مجله‌ای که لهوین در دست گرفته بود، اظهار نظر کرد: "آه، بله، آنجا مقاله خیلی جالبی هست." و با شوق و هیجان گفت: "مثل اینکه عامل اصلی تجزیه لهستان فردریک *Frederick* نبوده. ظاهراً..."

آنگاه با وضوح و روشنی خاص، کشفهای تازه و بسیار مهم در این مورد را برشمرد. لهوین اگرچه در حال حاضر بیشتر مفتون اندیشه‌های مربوط به مسأله زمین بود، همچنانکه به گفته سویاژسکی گوش می‌داد، از خود می‌پرسید: "در باطن او چیست؟ و چرا، چرا به موضوع تجزیه لهستان علاقه دارد؟" و چون حرف سویاژسکی به پایان رسید، لهوین ناگزیر پرسید: "خوب، منظور؟" اما سئوالش بی‌جواب ماند. از نظر سویاژسکی همینکه "ظاهراً" فلان و بهمان باشد، جالب توجه بود ولی توضیحی نمی‌داد و لازم نمی‌دید تشریح کند که چرا موضوع جالب توجه است.

لهوین، آه‌کشان، گفت: "بله، من به آن همسایه پیر تندمزاج تو خیلی علاقه‌مند شدم. مرد زیرکی است و خیلی از حرفهایش درست بود." سویاژسکی گفت: "آه، گم شو ببینم! او مثل بقیه طرفدار سرسخت رعیت داری است!"

— "خودتو مارشال چه کسانی هستی؟"

سویاژسکی با خنده جواب داد: "بله، اما آنها را در جهت دیگری هدایت می‌کنم."

— "به تو می‌گویم چه چیزی بیشتر از همه علاقه‌ام را جلب می‌کند؛ او راست می‌گوید که شیوه ما یعنی زراعت عقلانی — جواب مسأله نیست و فقط نظام پول — وام، جواب قضیه است، مثل همان آدم ساکت و بی‌حرف، یا در غیراین صورت ابتدائی‌ترین روشها... تقصیر کی است؟"

— "معلوم است ، تقصیر خود ما . به علاوه ، این حرف که مسأله جواب ندارد ، درست نیست . جوابش با واسیل چیکف Vasitchikov است ."

— "یک آسیاب . . ."

— "من نمی دانم تو از چه چیزی متعجبی . مردم در سطحی چنان نازل از توسعه مادی و معنوی هستند که طبیعتاً با هر چیزی که در نظرشان غریب باشد ، مخالفت می کنند . در اروپا یک نظام عقلائی کار می کند چون مردم باسوادند ؛ پس ما باید مردم را باسواد کنیم — والسلام ."

— "چطور می توانیم باسوادشان کنیم ؟"

— "برای باسواد کردن مردم سه چیز لازم است ؛ مدرسه ، مدرسه ، مدرسه !"

— "ولی خودت گفتی که این مردم در سطح خیلی پائین مادی هستند ؛ مدرسه این مسأله را چطور حل می کند ؟"

— "می دانی ، تو قصه دوائی را که برای آن مریض تجویز شده بود ، به یاد می آوری ؛ (تو باید مسهل بخوری .) (خوردم و بدتر شدم .) (زالو بیانداز .) (انداختم و بدتر شدم .) (پس ، چاره ای نداری غیر از اینکه اشهدت را بخوانی .) (خواندم و بدتر شدم .) قضیه من و تو درست همین است . از اقتصاد سیاسی حرف می زنم ، می گوئی وضع را بدتر می کند . از سوسیالیسم صحبت می کنم ، می گوئی (دیگر بدتر .) آموزش ؟ بدتر و بدتر ."

— "آخر مدرسه چه کمکی می کند ؟"

— "به مردم نیازهای تازه می دهد ."

لهوین با تمسخر ایراد گرفت ؛ "من که هیچ سردر نمی آورم ، مدرسه از چه راهی می تواند به مردم برای بهبود وضع مادی شان کمک کند ؟ می گوئی مدرسه و سواد به آنها نیازهای تازه می دهد . این که بدتر است ، چون نخواهند توانست این نیازها را برآورده کنند و چطور دانستن جمع و منها وضع مادی را بهتر می کند ، من که هیچ نمی فهمم . شبی یک زن روستائی را دیدم که بچه در بغل داشت ، از او پرسیدم کجا می رود . جواب داد که پیش "ننه دعانویس" ، چون بچه حصبه دارد و می خواهد او را برای معالجه پیش آن زن ببرد . پرسیدم

که ننه دعانویس برای حصبه چه دوائی دارد. (بچه را روی لانه مرغها می گذارد و ورد می خواند. . . .)

سویاژسکی با لبخندی شادمانه گفت: "دقیقاً، جوابت همین جاست! برای اینکه یادشان بدهی که نمی توانند حصبه بچه را با گذاشتن روی لانه مرغ معالجه کنند، باید. . ."

لهوین باعجله حرف او را قطع کرد: "آه نه، اصلاً! منظورم این بود که این جور طبابت به نظر من درست شبیه مدرسه ساختن شما برای مردم است. این مردم فقیر و جاهل اند - این قضیه را با همان اطمینانی می دانیم که آن زن دهاتی با شنیدن چیغهای بچه اش می فهمد که بچه مریض است. اما اینکه مدارس بتوانند بیماران فقر و جهل را مداوا کنند به همان اندازه غیرقابل تصور است که مرغها بتوانند حصبه های را درمان کنند. اول باید علت فقر را علاج کرد."

- "خوب، پس، به هر حال، تو با اسپنسر *Spencer*، که آن قدر از او بیزاری، هم عقیده ای. او هم می گوید که آموزش می تواند ناشی از رفاه و آسایش بیشتر، یا به قول او، پاکیزگی بیشتر، باشد، نه از توانائی خواندن و نوشتن. . ."

- "بنا بر این، خیلی خوشحالم - در واقع متأسفم که با اسپنسر هم عقیده ام، ولی خیلی وقت است که این موضوع را می دانم. مدرسه به درد نمی خورد - چیزی که ما می خواهیم نوعی شرایط اقتصادی است که مردم بتوانند بهتر زندگی کنند و فراغت بیشتر داشته باشند. مدرسه هم به دنبال خواهد آمد."

- "ولی الان در سراسر اروپا آموزش اجباری است."

لهوین پرسید: "پس چطور خودت در این مورد با اسپنسر هم عقیده ای؟"

حالت اضطراب در قیافه سویاژسکی جرقه زد و او لبخند زنان گفت:

- "بله، آن طرز معالجه حصبه معرکه است! واقعا تو به گوش خودت شنیدی؟"

لهوین می دید که کشف رابطه بین زندگی و افکار این مرد از دست او ساخته نیست. پیدا بود که برایش فرقی نمی کند که استدلالهایش به چه نتیجه ای منتج

شود: صرفاً روند استدلال برایش جاذبه داشت و دوست نداشت که این روند او را به بن بست بکشاند. این تنها چیزی بود که سویاژسکی دوست نمی داشت و با کشاندن موضوع به مطلبی مطبوع و سرگرم کننده از آن پرهیز می کرد. همه تأثرات آن روز، که با دیدار پیرمرد روستائی در نیمه راه آغاز شده بود، و پایه تأثرات و تصورات دیگر شد، لهوین را دچار آشفتگی شدید کرد. این سویاژسکی نازنین (با انبانی از عقاید برای استفاده های اجتماعی و اصولی شخصی، که لهوین نمی توانست به عمق آن پی برد) که با همان عقایدی که قبول نداشت، افکار عمومی جمعی را رهبری می کرد؛ آن مالک خوش ذوق که کاملاً در نتیجه گیری هایی که لهوین در سراسر عمر نگران آنها بود، حق داشت، اما در خشم و غیظ خود نسبت به تمامی یک طبقه، آنهم بهترین طبقه در روسیه در اشتباه بود، ناخوشنودی اش از کاری که می کرد، و امید واهی اش برای یافتن راه علاج - به تمامی درهم آمیخته و به صورت آشوبی درونی و بیس بینی رامحلی نزدیک به یافته شدن درمی آمد.

لهوین، تنها، در اتاق خود، روی تشکی فبری که دست و پایش با هر تکان، ناگهان از آن بیرون می آمد، دراز مدتی به خواب نرفت. هیچ یک از گفته های سویاژسکی - گرچه سخنان زیرکانه بسیار گفته بود - توجه لهوین را جلب نکرده، اما نتیجه گیری های تند و تیز مالک شایان تأمل بود. لهوین دریافت که هر کلمه او را به یاد می آورد و در خیال پاسخهای خود را آماده می کند.

- "بله، بایستی به او می گفتم: می فرمائید کشاورزی ما موفق نیست چون دهاتی ها از پیشرفت بیزارند، و باید به زور به آنها تحمیل کرد. اگر هیچ نظامی زراعتی بدون این پیشرفتها کار نکند، حق با شما خواهد بود. اما تنها نظام کارآمد، آن است که کارگر مطابق با عاداتش کار کند، درست مثل روستائی پیری که سر راه اینجا زندگی می کند. نارضائی عمومی ما از نظام نشان می دهد که یا ما مقصریم یا کارگران. ما روی راه و روش خودمان - یعنی روش اروپائی - مدتها سماجت کرده ایم، بدون اینکه برای بررسی طبیعت کارگر تأمل کنیم.

بیائید سعی کنیم کارگر را نه به عنوان نیروی کار انسانی مجرد، بلکه به منابه روستائی روس با غرائزش، تلقی کنیم و نظام کشاورزی خود را براین اساس بسازیم. بایستی به او می‌گفتم: مجسم کنید که زمینتان را مثل آن پیرمرد اداره می‌کنید و روشی کشف کرده‌اید که کارگرانتان را به موفقیت در کار علاقه‌مند، و طریقه صحیحی را در جهت پیشرفتهائی که مایل به پذیرفتن آنها هستید، پیدا کنید. آن وقت، بدون بی‌قوت کردن زمین دو سه برابر قبل محصول برمی‌دارید. محصول را باالمنافسه تقسیم کنید و نصف آن را به کارگر بدهید، سهمی که برابنان می‌ماند، بزرگتر است، به کارگر هم بیشتر خواهد رسید. برای این مقصود باید سطح زیر کشت را کم و کارگر را به موفقیت در کار علاقه‌مند کنیم.

این فکر لهوین را بیشتر به هیجان آورد. نیمی از شب را بیدار ماند و جزئیات عملی ساختن این اندیشه را بررسی کرد. قبلاً قصد نداس فردای آن روز بیرون رود، اما اکنون تصمیم گرفته بود صبح زود خانه را ترک کند. به علاوه، خواهر زن سویاژسکی با یقه و سینه باز در روی احساس شرم و نفرت می‌انگیخت. از همه مهمتر آنکه می‌خواست بدون تأخیر به جاد رود و در ارانده، نقشه جدید خود به روستائیان، پیش از کشت گندم زمساند، فرصت را از دست ندهد، به تربیی که بذرافسانی براساس نوین انجام گیرد. بر آن عده بود که سراسر نظام زراعت خود را زیروزیر کند.

احزای نقشه لهوین دسواریهای فراوان به بار آورد، اما او با تمامی بوس و توان خود تلاش کرد و هرچند به آنچه آرزو می‌کرد، دست نیافت، اما به هر حال آن‌قدر موفق شد که بدون خودتربیی باور کند که برنامه‌داس آرزو دسبال کردن دارد. یکی از مشکلات عمده این بود که کشت زمین در حال اسناد-

کامل و شروع همه کارها از نو امکان نداشت .

غروب که به خانه رسید و مباشر را از نقشه‌های خود آگاه کرد ، مباشر با خوشنودی نانهفته با همه گفته‌های او دربارهٔ اینکه هرچه تا به حال انجام گرفته ، بیهوده و غیر سازنده بوده است ، موافقت کرد . مباشر یادآور شد که از دیرباز همین حرفها را می‌زده ولی هیچ‌کس به او گوش نمی‌داده است . اما پیشنهاد لهوین مبنی بر اینکه وی و روستائیان باید به عنوان سهامدار در مزرعه شرکت جویند در مباشر حیرتی عمیق برانگیخت به طوری که نتوانست نظر قطعی بدهد و ، فوراً شروع به گفتگو از ضرورت لزوم حمل آخرین بافه‌های چاودار در روز بعد و استخدام کارگر برای شخم بعدی کرد ، به طوری که لهوین احساس کرد برای بحث دربارهٔ برنامه‌اش وقت مناسبی نیست .

زمانی که از این موضوع با روستائیان سخن می‌گفت و طبق شرایط جدید به آنان پیشنهاد واگذاری زمین می‌کرد ، بازهم با این دشواری بزرگ مواجه شد ؛ آنچنان گرفتار کار روزانه بودند که وقت سنجش مزایا و مضار این ابتکار را نداشتند .

روستائی ساده دلی - به نام ایوان گاودار - گویا پیشنهاد لهوین را چنین فهمید که وی و افراد خانواده‌اش در منافع گاوداری سهم خواهند شد و با این نقشه کاملاً موافقت کرد . اما وقتی که لهوین به منافی اشاره کرد که در آینده به او تعلق خواهد گرفت ، حالت نگرانی و پشیمانی از اینکه چرا تا آخر سخنان لهوین حوصله به خرج نداده است ، بر چهرهٔ ایوان پدیدار شد و فوراً به یاد وظیفه‌ای افتاد که می‌بایست بی‌درنگ انجام دهد ؛ یا چنگک برمی‌داشت تا علیق را در آخور جابه‌جا کند ، یا می‌دوید تا آبشخورها را پر کند و یا پهن جارو می‌کرد .

مانع دیگر ، بدگمانی غلبه ناپذیر روستائیان بود ؛ نمی‌توانستند باور کنند که ارباب هدف دیگری جز دوشیدنشان داشته باشد . اعتقاد راسخ داشتند که هدف واقعی او (هرچه می‌خواهد بگوید) همیشه در زیر چیزی که نمی‌گوید ، پنهان است ، همان‌طور که خودشان ضمن اظهار نظر ، حرفهای فراوان می‌زدند ،

اما منظور واقعی شان را نمی‌گفتند. از این گذشته (لهوین به این نتیجه رسید که آن مالک یک‌دنده حق داشت) اولین شرط بی‌چون و چرائی که روستائیان روی آن پامی‌فشرده‌اند این بود که در هر نوع ترتیب تازه نباید آنان را مجبور به اجرای هیچ روش جدید و یا استفاده از هیچ‌گونه ماشین‌آلات نوین کشاورزی کرد. قبول داشتند که خیش جدید، بهتر شخم می‌زند، و تیغه آن کار را به مراتب سریع‌تر انجام می‌دهد، اما برای عدم استفاده از این وسائل هزار دلیل می‌آوردند، و گرچه لهوین متقاعد شد که ناچار است از سطح زیر کشت بکاهد، از عدم استفاده از وسائل نوین، که مزایای آن چنین آشکار بود، تأسف داشت. معهذا، به‌رغم تمامی این مشکلات به‌راه خود ادامه داد، و درپائیز، ترتیبات جدید به مرحله اجرا گذاشته شد؛ به‌هرحال در نظر او چنین می‌نمود.

در آغاز لهوین می‌خواست مزارع را به همان وضع موجود به روستائیان، کارگران و مباشر براساس شرایط جدید واگذار کند، اما بسیار زود متوجه شد که این کار محال است و تصمیم به تقسیم زمینها گرفت. محوطه دامها، باغهای میوه و جالیزها، مزارع یونجه و زمینهای آبی که به چندین بخش تقسیم شده بود، می‌بایست به قطعات جداگانه تفکیک شود. ایوان ساده دل، که چشم به گله داشت و لهوین خیال می‌کرد که بهتر از دیگران فکر او را درک کرده است، عده‌ای را به دور خود جمع کرد، که عمدتاً "از اعضای خانواده" خودش بودند، و در بخش دامداری سهم شد. مزرعه دورافتاده که از هشت سال پیش در آیش بود، به یاری درودگرهوشمند، فیودوررزونف *Fiodor Rezunov*، توسط شش خانواده روستائی تصرف شد، و شورائف *Shuraev* دهقان نیز جالیز نباتات آشپزخانه‌ای را طبق شرایط نوین تعاون، به‌دست گرفت. بقیه ملک به حال سابق ماند، اما این سه شرکت به هم پیوسته نخستین گام در نظم تازه‌ای بود که تمامی توجه لهوین را به خود جلب می‌کرد.

حقیقت این بود که وضع دامداری بهتر از گذشته نشد، و ایوان سرسختانه با گرم کردن آغلها و گرفتن کره از خامه تازه مخالف بود، و عقیده داشت که گاوها در هوای سرد به خوراک کمتری نیاز دارند و کره‌گیری از خامه ترش

محصول بیشتری می دهد ، ضمناً توقع داشت که مثل سابق مزد بگیرد و به هیچ وجه به این امر توجه نداشت که پول دریافتی اش مزد به مفهوم قبلی نیست بلکه پیش پرداخت سهم آتی او از سود حاصل است .

این هم حقیقت داشت که گروه فیودور رزونف پیش از بذریاشی ، به خلاف توافق ، زمین خود را شخم مضاعف نزدند و بهانه آوردند که وقت کم است . روستائیان عضو همین گروه با آنکه پذیرفته بودند طبق شرایط جدید کشت کنند ، پیوسته چنان سخن می گفتند که گفتمی تصرفشان تعاونی نیست بلکه زمین را به ازاء نصف محصول اجاره کرده اند و چند بار شخص رزونف و روستائیان به لهوین گفتند : "اگر اجاره زمین را می گرفتید هیچ در دسری نداشتید ، ما هم بیشتر احساس آزادی می کردیم . " به علاوه ، همین کشاورزان برای بنای محوطه جدید دامداری و انباری که روی آن توافق شده بود ، دائم بهانه می تراشیدند و قضیه را تا زمستان طول دادند .

شورائف بی میل نبود که جالیز را به قطعات کوچک تفکیک کند و این قطعه ها را فرعاً به سایر روستائیان اجاره دهد . این شخص علناً شرایط واگذاری زمین به خود را غلط فهمیده بود و ظاهراً این سوء تفاهم ، عمدی بود .

این نکته نیز حقیقت داشت که لهوین به هنگام گفتگو با روستائیان و تشریح مزایای ترتیبات تازه برای آنان ، حس می کرد که فقط به آهنگ صدای او گوش می دهند و عزم جزم دارند که هرچه او می گوید ، به خود اجازه ندهند که تحت تاثیر قرار گیرند . بخصوص لهوین حس می کرد که وقتی با فهمیده ترین آنان ، یعنی رزونف حرف می زد ، در چشم او برقی می دید که حاکی از طعنه و تمسخر نسبت به لهوین و تصمیم قاطع بر این امر بود که هر کس فریب بخورد ، او ، رزونف ، نخورد .

اما به رغم همه این واقعیات لهوین امیدوار بود و فکر می کرد که با نگهداری دقیق حساب و کتاب و با فشاری بر روش خود احتمالاً خواهد توانست مزایای توافق جدید را برای آنان به اثبات رساند و آنکاه اس نظام خود به خود به راه خواهد افتاد .

این قضایا، همراه با اداره، باقی مانده، ملک که هنوز در دست خود او بود و کار نوشتن کتاب، در خانه، چنان تمامی اوقات لهوین را در تاهستان پر کرده بود که به ندرت به شکار پرنده می‌رفت. در پایان ماه اوت، یکی از خدمتکاران خانواده، ابلانسکی، که زین زنانه را بازگردانده بود، به لهوین اطلاع داد که این خانواده به مسکو بازگشته‌اند. حس می‌کرد که با ندادن پاسخ نامه دالی - لهوین هرگاه این بی‌نزاکتی خود را به یاد می‌آورد، رنگ‌به‌رنگ می‌شد - همه پلها را پشت سر خود خراب کرده است و دیگر هرگز نخواهد توانست به دیدن آنان رود. همین بی‌نزاکتی را در حق سویاژسکی نیز مرتکب شده و بدون خداحافظی خانواده، او را ترک گفته بود. اما قصد نداشت که هرگز بار دیگر به آنجا برود، بنابراین برایش علی‌السویه بود. ترتیبات جدید در مرزعه چنان او را به خود جذب کرده بود که گوئی هیچ‌گاه در زندگی‌اش چیز دیگری وجود نداشته است. کتابهایی را که از سویاژسکی به امانت گرفته بود، می‌خواند و کتابهای گوناگون دیگری را که لازم داشت، سفارش داده بود. نوشته‌های مربوط به اقتصاد سیاسی و آثار سوسیالیستی را درباره این موضوع می‌خواند، و همچنان که انتظار داشت، مطلبی که به ابتکار او ربط داشته باشد، در آنها نمی‌یافت. در کتابهای اقتصاد سیاسی - مثلاً، آثار میل *Mill*، که با شوق بسیار و قبل از سایر نوشته‌ها خواند و هر دقیقه امیدوار بود که پاسخ سئوالاتی را پیدا کند که او را دل مشغول کرده بود - تنها قوانین معینی را که از وضع کشاورزی در اروپا استنتاج شده بود، یافت، اما به هیچ‌وجه نمی‌توانست درک کند چرا این قوانین، که با روسیه انطباق نداشت، می‌بایست، کلی و جهانی تلقی شود. کتابهای سوسیالیستی نیز چنین بود: یا خیال‌پردازیهایی دلنشین اما غیرعملی که در ایام دانشجویی لهوین او را به شوق می‌آورد، یا تلاشی برای بهبود و اصلاح نظم انحصادی موجود اروپا، که نظام زمینداری روسیه با آن هیچ‌وجه مشترکی نداشت. اقتصاد سیاسی به او می‌گفت قوانینی که اروپا براساس آن توسعه یافته است و بر ثروت خود می‌افزاید، جهانی و مطلق است. تعلیمات سوسیالیستی به او می‌گفت که توسعه در این مسیر به

نابودی می‌انجامد ، ولی هیچ‌یک از این دو مکتب ذره‌ای روشنی برای او ، لهوین ، و تمامی روستائیان و مالکان روسیه به اربغان نمی‌آورد تا بدانند که با میلیونها دست و میلیونها جریب زمین خود چه کنند که حتی الامکان برای خیر عموم خلاق و سودآور شود .

پس از تأمل و تفکر و مطالعه آگاهانه دربارهٔ موضوع ، برآن شد که در پائیز به خارج سفر کند و نظام اروپائی را در محل مورد تحقیق و مذاقه قرار دهد ، تا دیگر سئوالاتی که مکرر به ذهنش می‌رسید ، بی‌جواب نماند . اغلب ، همینکه شروع به درک اندیشهٔ هم‌صحبت و بیان افکار خود می‌کرد ، ناگهان از اومی پرسیدند: "راجع به کوفمان *Kauffman* ، جونز *Jones* ، دوبوا *Dubois* و میچلی *Micelli* چه می‌گوئید؟ شما که آثار اینها را نخوانده‌اید . باید این کار را بکنید - چون این مسأله را کاملاً زیرورو کرده‌اند .

اما اکنون به روشنی می‌دانست که کوفمان و میچلی چیزی برای آموختن به او در چنته ندارند . می‌دانست چه می‌خواهد . می‌دانست که روسیه خاک و نیروی کار بی‌مانندی دارد و در موارد خاص (مانند مورد روستائی پیر در سر راهش به خانهٔ سویازسکی) زمین و کارگر می‌توانند به‌وفور تولید کنند ، اما در اکثر موارد ، که به سبک اروپائی سرمایه‌گذاری هنگفت شده ، تولید اندک است و دلیل این امر صرفاً تمایل کارگران به کار ، آن هم کار خوب به نحوهٔ طبیعی و مقاومت آنان نه تصادفی بلکه جبری است و ریشه در روح مردم دارد . لهوین می‌اندیشید مردم روسیه که وظیفهٔ ایشان تصرف و کشت آگاهانهٔ اراضی وسیع بایر است ، تا زمانی که زمینی ناکشته مانده است باید دست از روشهای متناسب با هدفشان برندارند ، و این روشها به هیچ‌روی آنچنان که عموماً پنداشته می‌شد ، بد نیستند . لهوین می‌خواست این امر را به‌طور نظری در کتاب و عملاً در املاک خود نشان دهد .

۳۰

در پایان سپتامبر الوارهای لازم برای ساختن طویله در زمین واگذاری به گروه روستائیان، حمل، و کره، فراهم آمده از گاوها فروخته و سود حاصل تقسیم شد. در عمل، نظام جدید به خوبی کار می کرد، دستکم به نظر لهوین چنین می نمود. برای تحقق بخشیدن به موضوع از جنبه نظری و تمام کردن کتاب، که در خیال لهوین نه تنها اقتصاد سیاسی را زیوررو، بلکه رویهم رفته این علم را یکسره محو و شالوده های نوین - یعنی علم رابطه انسان با خاک - بنا می کرد فقط لازم بود به خارج سفر کند و هرچه را در همین جهت انجام گرفته بود مطالعه و دلایل قاطع در اثبات این امر جمع آوری کند که کارهای انجام شده، همان کارهایی نیست که انجامشان ضرورت داشته است. لهوین تنها در انتظار فروش گندم و دریافت پول آن بود تا بار سفر ببندد. اما ریزش باران برداشت باقیمانده غله و سیب زمینی را غیرممکن کرد و باعث توقف کار و حتی تعویق در تحویل گندم شد. گل و لای، جاده را غیرقابل عبور کرد، سیل دو آسیاب را برد و هوا روزبه روز بدتر می شد.

بامداد روز سی ام سپتامبر خورشید نمایان شد و لهوین، به امید خوب شدن هوا با جدیت به تهیه مقدمات سفر پرداخت. دستور داد گندم را آماده حمل کنند و مباشر را برای گرفتن پول از بازرگانی که خریدار گندم بود، اعزام کرد و خود برای دادن آخرین دستوره های پیش از حرکت بیرون رفت.

لهوین سرشب بعد از اتمام کار، خیس از آبی که از بقیه پالتو به گردش نفوذ می کرد و تا روی گالش او بالا می آمد، اما با نشاط و سرزنده رهسپارخانه شد. هوا نسبت به صبح رو به بدی گذاشته بود و باران سیل آسا چنان بی رحمانه بر یابوی خیس شلاق می زد که حیوان کج و معوج می رفت و سر و گوشش را می نکاند، اما لهوین در زیر باشلق آسوده بود و با دلی خوش به جویبارهای روان در زیر چرخهای ارابه و قطره های باران که به شاخه های عریان آویخته

بود و سپیدی تگرگهای ذوب نشده بر روی تخته‌های پل و انبوه برگهای فروریخته اما هنوز ناپژمرده در زیر نارونی برهنه می‌نگریست و به‌رغم منظرهٔ دل‌تنگ‌کنندهٔ طبیعت پیرامون، بی‌اندازه احساس نشاط می‌کرد. گفت و شنودش با اهالی آن دهکدهٔ دورافتاده نشان داده بود که روستائیان اندک‌اندک به وضع جدیدشان خو می‌گیرند. خدمتکار پیری که لهوین برای خشک شدن به کلبهٔ او رفته بود، صراحتاً نقشهٔ لهوین را ستود و به میل خود پیشنهاد کرد برای خریدن دام به یکی از گروه‌ها بپیوندد.

لهوین با خود می‌گفت: "فقط لازم است که با پی‌گیری هدفم را دنبال کنم، تا به آنچه می‌خواهم برسم و کار و تلاش برای این هدف، ارزش دارد. قضیه، شخصی و مربوط به خود من نیست، بلکه به خیر و رفاه عمومی بستگی دارد. کل نظام کشاورزی و بالاتر از همه، وضع کلی مردم باید کاملاً تغییر کند. به جای فقر باید سعادت و رضایت همگانی داشته باشیم و به‌جای عداوت - هماهنگی و وحدت منافع. خلاصه، یک انقلاب بدون خونریزی، اما انقلابی قدرتمند که از ناحیهٔ کوچک ما شروع می‌شود، بعد به استان، روسیه و تمام دنیا می‌رسد! یک آرمان عادلانه ناگزیر ثمر خواهد داد. بله، این هدف ارزش کار و کوشش دارد. و این امر که کستیا لهوین، همان کسی که با کراوات مشکی به مجلس رقص رفت و از دختر شجرباتسکی جواب رد شنید، و در نظر خودش موجودی اینهمه قابل‌ترحم و ناچیز است، آفرینندهٔ این آرمان است، هیچ اهمیتی ندارد. مطمئنم که فرانکلین *Franklin* هم درست به اندازهٔ من، خودش را در موقع سنجش خود، ناچیز احساس می‌کرده است. اینها هیچ اهمیتی ندارد. به احتمال خیلی زیاد او هم برای خودش آگاتا می‌هالونائی داشت که با او درد دل می‌کرده.

لهوین با چنین افکاری به هنگام تاریکی به خانه رسید.

مباشراً، که به خانهٔ تاجر رفته بود، با مبلغی از پول‌کندم بازگشت. با خدمتکار پیر قراری گذاشته بود و مباشر در طول راه دیده بود که هنوز غله در مزارع مانده است، با اینهمه یکصد و شصت خرمن باقی مانده در مزارع در

مقایسه با آنچه دیگران از دست می دادند ، ناچیز بود .
 بعد از شام ، لهوین ، به عادت مألوف ، کتابی برداشت و در صندلی راحتی
 فرو رفت ، اما در اثناء خواندن به سفری که به مناسبت تألیف کتابش در پیش
 داشت ، می اندیشید . اکنون اهمیت کتابش با وضوح خاص در نظرش جلوه می کرد
 و جمله های کاملی به ذهنش می گذشت که جوهر اندیشه او را بیان می داشت .
 با خود گفت : " باید اینها را بنویسم . مقدمه کوتاهی می شود ، هر چند
 می خواستم از نوشتن پیشگفتار صرف نظر کنم . " آنگاه برخاست تا به سوی میز
 تحریر رود ؛ لاسکانیز که زیر پایش لمیده بود ، به خود کش و قوس داد و بلند
 شد و گفتی با نگاهی که به لهوین افکند ، از او پرسید که باید به کجا رود . اما
 برای یادداشت کردن وقتی نبود : سرکارگران برای گرفتن دستور کارهای روز
 بعد آمدند و لهوین به تالار رفت تا با آنان گفتگو کند .

پس از حاتمه دستورها ، یا در واقع گذاشتن قرار و مدارها برای روز بعد ،
 و دیدن دهقانان دیگری که با او کار داشتند ، به اتاق کار خود بازگشت و به
 کار نوشتن مشغول شد . لاسکا در زیر میز لمید و آگاتامیهالونا با جورابهایی که
 در دست یافتن داشت ، در جای مأنوسش نشست .

لهوین ، بعد از مدتی نوشتن ، ناگهان با شدتی خارق العاده به یاد کیتی
 افتاد و جواب رد او و آخرین دیدارشان را به خاطر آورد . برخاست و در اتاق
 به قدم زدن پرداخت .

آگاتامیهالونا گفت : " خودخوری چه فایده های دارد ؟ آخر چرا در خانه
 ماندهاید ؟ شما باید به یک چشمه آب معدنی بروید ، مخصوصاً حالا که تمام
 کارهای مسافرتتان را کردهاید . "

— " آگاتامیهالونا ، پس فردا حرکت می کنم . اول باید به کارها سروصورت
 بدهم . "

— " آمان ، آمان از این کارهای شما ! مگر به دهاتیها به قدر کافی خدمت
 نکردهاید ؟ راستش ، خودشان می گویند : (اربابت از بابت این کار از تزار
 پاداش می گیرد .) آخر خیلی عجیب است : چرا باید محض خاطر دهاتیها به

خودتان زحمت بدهید؟"

— "برای آنها زحمت نمی‌کشم : این کار را به خاطر خیر خودم می‌کنم ."
آگاتامیهالونا از تمامی جزئیات نقشهٔ لهوین آگاه بود . لهوین غالباً افکار
خود را با همهٔ پیچیدگیهایش برای او باز می‌گفت و مکرر با وی مجادله می‌کرد
و با اظهارنظرهایش مخالفت می‌ورزید . اما این بار آگاتا یکسره اندیشه‌های او
را غلط تفسیر کرده بود .

آگاتامیهالونا آهی کشید و گفت : "البته هرکسی باید پیش از هر چیزی به
فکر نجات روحش باشد . همین تازگی پارفن دنسیچ *Parfen Denisich* که
چیزی سرش نمی‌شد ، طوری به رحمت خدا رفت که خداوند نصیب همه بکند ."
اشارهٔ این زن به خدمتکاری بود که اخیراً درگذشته بود . "تمام مراسم برایش
برگزار شد ."

لهوین گفت : "منظورم این نبود . منظورم این بود که به نفع خودم کار
می‌کنم . اگر دهاتی‌ها بهتر کار کنند برای من خیلی بیشتر نفع دارد ."
— "هیچ مهم نیست که شما چکار می‌کنید ، اگر طرف آدم تنبل به درد نخوری
باشد ، تمام کارها قاراشمیش می‌شود . اگر وجدان داشته باشد ، کار می‌کند و
اگر نداشته باشد ، هیچ کاری نمی‌شود کرد ."

— "آخر ، مگر خودت نگفتی که ایوان بهتر از سابق مواظب گله است ."
آگاتامیهالونا که پیدا بود ، بی‌فکرانه سخن نمی‌گوید ، بلکه براساس یک
رشته افکار به هم پیوسته حرف می‌زند ، پاسخ داد : "تمام حرف من این است
که شما باید زن بگیرید . چارهٔ دیگری ندارید ."

گریز آگاتامیهالونا به همان موضوعی که لهوین لحظهای قبل به آن
می‌اندیشید ، او را اندوهناک و دلریش کرد . چهره درهم کشید و بدون جواب
دادن ، دوباره به کار خود پرداخت ، درحالیکه تمامی مطالبی را که در نظرش
مهم بود ، پیش خود تکرار می‌کرد . فقط گاه‌به‌گاه در سکوت اتاق به تیک تیک
میلهای بافندگی آگاتامیهالونا گوش می‌داد و چون آنچه را نمی‌خواست به یاد
آورد ، به خاطر آورد ، باز چهره‌اش درهم شد .

در ساعت نه صدای زنگوله و تلق تلق سنگین کالسکهای را در گل و لای جاده شنیدند .

آگاتامیهالونا برخاست و به سمت در رفت و گفت : " بفرمائید ! برایتان مهمان آمد ، بنابراین دیگر کسل نمی شوید . " اما لهوین قبل از او دوید . اکنون کار تألیفش به خوبی پیش نمی رفت و از آمدن میهمان ، صرف نظر از اینکه چه کسی باشد ، خوشحال بود .

۳۱

لهوین در وسط پلکان صدای آشنای سرفه‌ای را در تالار شنید ، اما صدای گامهای خودش مانع از شنیدن واضح این صدا می شد و امیدوار بود که اشتباه کرده باشد . آنگاه هیکل دراز و استخوانی آشنائی را دید ، و حال دیگر جای تردید نبود ، با اینهمه هنوز امید داشت که اشتباه می کند و این مرد بلندقد که پالتو پوستش را درمی آورد و سرفه می کند ، برادرش نیکلای نیست .

لهوین به برادرش علاقه داشت ، اما مجالست با او همیشه عذاب آور بود . درست اکنون ، زمانی که لهوین ، تحت تأثیر افکار خود و نصیحت آگاتامیهالونا ، ذهنی مغشوش داشت ، دیدار با این برادر به راستی دشوار می نمود . به جای میهمانی شاد و تندرست ، که لهوین امید به آمدنش بسته بود ، تا آشننگی ذهنی اش برطرف شود ، برادرش آمده بود ، که او را خوب می شناخت و می دانست که نهفته ترین افکار وی - لهوین - را خواهد خواند و ناچار به پرده برگرفتن از اندیشه‌هایش خواهد کرد .

لهوین که از این احساس سخیف خود به خشم آمده بود ، به درون تالار دوید و در همان دم که برادرش را از نزدیک دید ، احساس خودخواهانه^۱ تومیدی اش زائل شد و ترحم و شفقت جای آن را گرفت . نیکلای که از فرط لاغری و بیماری ، پیش از این ، هراس انگیز بود ، اکنون نزارتر و فرسوده تر

می نمود. پوستی بود کشیده بر مثنی استخوان .
در تالار ایستاده بود، گردن باریک درازش را می چرخاند و دستمالی از روی این گردن برمی داشت . و لبخند غریب ترحم انگیزی بر لب داشت. لهوین چون این لبخند فروتنانه تسلیم آمیز را دید ، احساس کرد که راه گلویش بسته می شود .

نیکلای که لحظه‌ای چشم از چهره برادرش بر نمی گرفت ، با صدائی خفه گفت : "بفرما - آمدم تو را ببینم . خیلی وقت بود که قصد داشتم ، اما هیچ وقت حالم خوب نبود . " و ضمن پاک کردن ریش خود با دستهای بزرگ و لاغرش ، افزود : "اما فعلاً خیلی بهترم . "

لهوین جواب داد : "بله ، بله . " اما وقتی که یکدیگر را بوسیدند و لبان او پوست خشکیده برادرش را لمس کرد و آن چشمان درشت و برق غیرطبیعی آنها را از نزدیک دید ، بیشتر احساس وحشت کرد .

چند هفته پیش ، لهوین به برادرش نوشته بود بخش کوچکی از املاک تقسیم نشده ، به فروش رسیده است و مبلغ دو هزار روبل سهم وی برایش فرستاده خواهد شد .

نیکلای گفت که برای گرفتن این پول آمده است ، ولی نکته مهم تر اینکه می خواهد مدتی در آشیان کهن منزل و خاک زادگاهش را لمس کند تا چون پهلوانان روزگار قدیم برای کاری که در پیش دارد ، تجدید نیرو کند . بهرغم این امر که نیکلای بیش از همیشه خمیده قامت و به علت بلندی قد ، لاغری اش تکان دهنده بود ، اما حرکاتش مانند گذشته سریع و چابک بود . لهوین او را به اتاق کار خود برد .

نیکلای با دقتی خاص لباس عوض کرد - کاری که هرگز انجام نداده بود - موی کم پشت صافش را شانه زد ، و لبخندزنان به اشکوب بالا رفت .

درست همان طور که لهوین زمان کودکی او را به یاد داشت ، بسیار مهربان و شاد بود . حتی بدون بغض از کازنی شف نام برد و هنگامی که آگاتا میهالونا را دید با او خوش و بش کرد و از حال خدمه قدیم جويا شد . خبر مرگ پارفن

دنیسج بر او تأثیری دردناک گذاشت و حالت وحشت بر چهره‌اش نمایان شد ، اما فوراً این حال را با قیافه‌ای آسوده ، پنهان کرد . یادآور شد که "البته خیلی پیر بود . " و موضوع را عوض کرد .

— "خوب ، من یکی دو ماه پیش تو می‌مانم و بعد به مسکو می‌روم . می‌دانی ، میاکف Myakof شغلی به من وعده داده و می‌خواهم کارمند بشوم . از این به بعد وضع زندگی‌ام را به‌کلی تغییر می‌دهم . راستی خبرداری که از دست آن زن خلاص شدم ، نه ؟"

— "ماریا نیکلایونا ؟ آخر ، برای چه ؟"

— "اه ، زن مهملی بود ! برایم گرفتاریهای تمام نشدنی درست می‌کرد . " اما نگفت که این گرفتاریها از چه قبیل بوده است . نمی‌توانست شرح دهد که ماریا نیکلایونا را به این علت از خود رانده است که به او چای بسیار کم‌رنگ می‌داده و از این بدتر ، از او مثل یک علیل مواظبت می‌کرده است .

— "از این گذشته ، می‌خواهم زندگی‌ام را ورق بزنم . البته ، من هم مثل هرکسی کارهای احمقانه کرده‌ام ، ولی پول برایم در مرحله آخر است ؛ تأسفش را نمی‌خورم . اصل ، سلامت است و الحمدلله ، حال من بهتر شده ."

لهوین گوش می‌داد و مغز خود را می‌کاوید ، اما نمی‌توانست حرفی برای گفتن پیدا کند . شاید نیکلای هم احساس همانندی داشت ، برادرش را در خصوص کارهای او سؤال پیچ می‌کرد و لهوین خوشحال بود که از خود حرف بزند ، چون بدون دورویی می‌توانست چنین کند . نقشه‌ها و اقدامات خود را برای برادرش شرح می‌داد .

نیکلای گوش می‌کرد ولی واضح بود که علاقه‌ای به موضوع ندارد .

این دو تن آنچنان همانند و آن‌قدر بهم نزدیک بودند که کوچکترین حرکت و لحن صدا ، بسیار بیش از کلمات برایشان گویا بود .

در این لحظه ، هر دو فقط در یک اندیشه بودند ، اما جرأت سخن گفتن از این اندیشه را نداشتند و چون آنچه در دل داشتند بر زبان نمی‌آوردند ، هرچه می‌گفتند تصنیی بود . لهوین هرگز به اندازه وقتی که به برادرش شب‌به‌خیر

می گفت ، احساس خوشحالی نکرده بود و هرگز با هیچ بیگانه و در هیچ دیدار رسمی به اندازه آن شب محتاط و غیرطبیعی رفتار نکرده بود . آگاهی بر این امر و احساس بیزاری ناشی از آن ، حال او را غیرطبیعی تر می کرد . می خواست براین برادر محبوب درحال مرگ اشک بریزد ، حال آنکه ناچار بود به گفته های او درباره چگونگی بهبود حالش گوش فرا دهد .

چون خانه نمناک و اتاق خواب لهوین تنها اتاق گرم این خانه بود ، لهوین برادرش را در پشت پرده ای در اتاق خود خوابانید .

نیکلای به بستر رفت و خواب یا بیدار ، چون رنجوران به خود می پیچید و می غلتید و سرفه می کرد و چون نمی توانست گلو صاف کند ، غرولند می کرد . گاه که نفسش تنگ می شد ، دردمندانه می گفت : " آخ ، خدایا ! " و زمانی که به حالت خفقان می افتاد غر می زد ؛ " پناه بر شیطان ! "

لهوین مدتی دراز ، گوش می داد . افکارش فراوان و گوناگون بود ، اما همگی به یک موضوع بازمی گشت — مرگ .

مرگ ، پایان ناگزیر همه چیز ، با نیروئی مقاومت ناپذیر ، برای نخستین بار او را دربرگرفته بود . و مرگ ، که اینک در وجود این برادر محبوب ماوا داشت ، برادری که در خواب می نالید و به نیروی عادت و بدون قائل شدن تمیز به خدا و شیطان متوسل می شد ، آن قدرها که تا به حال تصور می کرد ، از او مهجور نبود . مرگ را در وجود خود نیز حس می کرد . اگر نه امروز ، فردا ، اگر نه فردا ، سی سال دیگر — مگر چه فرقی دارد ؟ این مرگ ناگزیر چه بود ؟ نه تنها نمی دانست ، نه تنها هرگز آن را بررسی نکرده بود ، بلکه حتی جرأت بررسی آن را نداشت . — " من سرگرم کار هستم و می خواهم به هدفی برسیم و به کلی فراموش کرده ام

که همه چیز آخر تمام می شود — که چیزی به نام مرگ وجود دارد . "

در ظلمت شبانه روی بستر نشسته و زانو در بغل گرفته و قوز کرده و از فرط هجوم اندیشه نفس در سینه حبس کرده بود . اما هرچه در ذهن خود تقلا می کرد ، به روشنی بیشتر می دید که بدون شک و تردید چنین است و او در سراسر عمر واقعیت کوچکی را فراموش کرده بوده است — این واقعیت که مرگ

می آید و بر همه چیز مهر پایان می زند ، هیچ کاری ارزش آغاز ندارد و چاره‌ای هم نیست ، آری ، دردناک است ، اما چنین است .

م‌ایوسانه گفت : " ولی من هنوز زنده‌ام . پس چه باید کرد ؟ چه باید کرد ؟ " شمعی روشن کرد ، با احتیاط بلند شد و جلوی آینه رفت و به تماشای روی و موی خود پرداخت . آری ، در محل شقیقه‌ها موهای خاکستری رسته بود . دهان گشود . دندانهای کرسی در حال فساد بود . بازوان عضلانی‌اش را برهنه کرد . آری ، هنوز بسیار قوی بود . اما نیکلای هم که با ته‌مانده ریه‌هایش در آنجا خفته است ، زمانی پیکری تندرست و نیرومند داشت . دفعته به یاد آورد که چگونه در زمان کودکی وقتی که به بستر می‌رفتند صبر می‌کردند تا فیودور باگدانیچ *Fiodor Bogdanich* از اتاق بیرون برود ، تا بالشها را به یکدیگر پرتاب کنند و بخندند ، خنده‌ای چنان بی‌اختیار که حتی ترس از فیودور باگدانیچ جلودارش نبود و نمی‌توانست مانع تموج موج سرزنده و پراز شادی خنده آن دو شود . " و حالا آن سینه فرو رفته و میان تهی . . . و من نمی‌دانم چه بر سرم خواهد آمد . . . "

— " خ . . . خ ! ! خ ! لعنت بر شیطان ! " نیکلای سرفه کرد و صدا زد : " چرا دوروبر می‌پلکی ؟ برای چه نمی‌خوابی ؟ "

— " آه ، نمی‌دانم ، خوابم نمی‌آید . "

— " من که خوب خوابیدم . عرق نکرده‌ام . ببین ، به زیر پیراهنم دست بزن : خیس نشده ، مگر نه ؟ "

لهوین دست زد ، پشت پرده رفت ، شمع را خاموش کرد . اما مدت‌ها طول کشید تا به خواب رود . درست وقتی که راه زندگی را یافته بود ، مسأله غیرقابل حل مرگ او را دربرگرفته بود .

— " بله ، دارد می‌میرد — پیش از بهار خواهد مرد ، آن وقت من چطور می‌توانم کمکش کنم ؟ چه حرفی می‌توانم بزنم ؟ اصلاً چه می‌دانم ؟ حتی یادم رفته بود که چنین چیزی وجود دارد ! "

۳۲

از دراز مدتی قبل ، لهوین پی برده بود اشخاصی که با فروتنی و تسلیم و رضای خارج از اندازه کسی را ناراحت می کنند ، بهزودی به طرزی تحمل ناپذیر خشمگین و پرخاشجو می شوند و پیش بینی می کرد که این امر در مورد برادرش هم صدق خواهد کرد . به راستی فروتنی نیکلای دیری نپائید . درست بامداد روز بعد به خشم آمد و حمله به حساس ترین نقاط لهوین را شروع کرد .

لهوین خود را مقصر احساس می کرد اما یارای تغییر وضع را نداشت ، حس می کرد که اگر هر دو دست از تظاهر برمی داشتند و به قول معروف از صمیم دل حرف می زدند - یعنی درست چیزی را می گفتند که فکر یا احساس می کردند - می بایست به چشمان یکدیگر نگاه کنند و گفتن بگویند : "تو داری می میری! داری می میری!" و نیکلای فقط جواب دهد : (می دانم ، ولسی می ترسم ، می ترسم ، می ترسم!) چنانچه می خواستند بی ریا سخن گویند ، می بایست این طور حرف بزنند . اما این طرز گفتگو ، زندگی را غیر ممکن می کرد ، و بدین گونه گنستانتین می کوشید کاری را انجام دهد که در سراسر عمرش برای انجام آن کوشیده و عاجز مانده بود ، هرچند ، تا آنجا که او می توانست دریابد ، بسیاری از مردم به خوبی از عهده این کار برمی آمدند و بدون آن زندگی محال بود : می کوشید چیزی بگوید غیر از آنچه می اندیشید ، و همیشه حس می کرد که لحنش ساختگی است و برادرش ضمیر او را می خواند و به غیظ می آید .

نیکلای در سومین روز اقامتش به اصرار از برادرش خواست که یک بار دیگر نقشه های تازه اش را شرح دهد ، و نه تنها در این نقشه ها عیب و نقص می دید بلکه به عمد آن را با کمونیسم اشتباه می کرد .

"تو فقط افکار یکی دیگر را اقتباس و تحریف کرده ای و می خواهی آن را درجائی به کاربری که کاربستنی نیست ."

"اما از من بشنو که اینها هیچ وجه مشترکی ندارند! کمونیستها حق

مالکیت خصوصی . سرمایه ، وارث را نفی می کنند ، درحالیکه من نمی کنم . من اینها را به عنوان *Stimuli* (انگیزهها) اصلی تلقی می کنم . . . (لهوین از بدکار بردن چنین اصطلاحاتی از خود بیزار می شد ، اما از وقتی که به کار خود دل بسته بود ناآگاهانه از واژه های بیگانه هرچه بیشتر استفاده می کرد .) منظور من تنظیم کار است . "

نیکلای با عصبانیت کروات خود را کشید و گفت : " دقیقاً ! تو یک فکر را گرفته ای و تمام چیزهایی را که به آن قدرت می دهد ازاله کرده ای و می خواهی آن را به عنوان چیز تازه ای جا بزنی . "

— " ولی گفتم که فکر من هیچ وجه مشترکی با . . . "

نیکلای با لبخندی تمسخرآمیز و چشمانی که بدخواهانه برق می زد ، کلام او را برید : " بهر حال ، آن یکی لااقل جاذبه می کشد . تناسب هندسی ، وضوح و عدم فریب کاری دارد . ممکن است خیال پردازانه باشد ولی امکان نفی تمام گذشته را می دهد . نه مالکیت خصوصی ، نه خانواده . پس ، کار موجودیت مستقل پیدا می کند . ولی تو هیچ چیز نداری . . . "

— " چرا اصرار داری که اینها را با هم مخلوط کنی ؟ من هرگز کمونیست نبوده ام . "

— " ولی من بوده ام ، و عقیده دارم که هنوز ناپخته اما منطقی است و آینده دارد ، مثل مسیحیت در قرون اولیه اش . "

— " من صرفاً عقیده دارم که نیروی کار باید از نقطه نظر علوم طبیعی مطالعه شود ، یعنی ، باید تحقیق شود ، خصوصیاتش مشخص شود و . . . "

— " ولی این کار اتلاف کامل وقت است ! این نیرو خودبه خود شکل خاص فعالیتش را طبق درجه توسعه پیدا می کند . اول همه جا بردگی بود . بعد رعیت داری ، حالا هم نظام نصف و نصف ، اجاره و کار روزمزدی هست . دیگر چه می خواهی ؟ "

لهوین با شنیدن این کلمات برافروخت ، زیرا در اعماق روانش بیم داشت که این نکته درست باشد . درست باشد که او می کوشید بین کمونیسم و نظامهای

موجود پلی بزند و این کار غیرممکن باشد.

بهتندی گفت: "من سعی می‌کنم راهی پیدا کنم که کار را برای خود من و کارگران سودآور کند. من می‌خواهم ترتیبی بدهم که..."

— "تو نمی‌خواهی چیزی ترتیب بدهی. تو فقط می‌خواهی، همان‌طور که همیشه سعی کرده‌ای، منحصر به فرد باشی و نشان بدهی که تنها کارگران را استثمار نمی‌کنی، بلکه در مغزت نقشهای داری."

لهوین که حس می‌کرد عضله‌های در طرف چپ صورتش بی‌اختیار می‌پرد، پاسخ داد: "آه، باشد، پس حالا که این‌طور فکر می‌کنی — ولم کن!"

— "تو هیچ اعتقادی نداری، هرگز هم نداشتی. تو فقط می‌خواهی حس خودپسندی‌ات را ارضا کنی."

— "آه، بسیار خوب، پس دست از سرم بردار!"

— "حتماً! خیلی هم خوشوقت می‌شوم! برو به جهنم! خیلی متأسفم که اصلاً چرا آمدم!" بعداً به‌رغم تمامی تلاشهای لهوین برای آرام کردن برادرش، نیکلای نه‌تنها به گفته‌های او گوش نمی‌داد، بلکه مصراً می‌گفت بهتر است از او جدا شود و کنستانتین می‌دید که زندگی برای برادرش تحمل‌ناپذیر شده است.

نیکلای اسباب و وسائش را جمع کرده بود که لهوین دوباره به سراغش رفت و باز به‌طرزی غیرطبیعی از او تمنا کرد که اگر به هرنحوی احساساتش را جریحه‌دار کرده است، وی را عفو کند.

نیکلای گفت: "عجب بزرگواری و علو طبیعی! اگر می‌خواهی احساس برحق بودن کنی، می‌توانم این رضایت خاطر را به تو بدهم. حق با تو است، با این وجود من می‌روم."

لیکن، در آخرین لحظه نیکلای، برادرش را بوسید و با حالتی غریب و جدی به او نگاه کرد و گفت:

— "کستیا، راجع به من خیلی بد قضاوت نکن، باشد؟" و صدایش لرزید. اینها تنها کلمات صادقانه ردوبدل شده میان آن دو بود و لهوین درک

می‌کرد که از دل برمی‌آید .

لهوین می‌دانست که معنای گفته برادرش این است : "ببین ، خودت می‌دانی که من وضع بدی دارم و شاید هرگز دوباره همدیگر را نبینیم . " اشک از دیدگانش سرازیر شد . یکبار دیگر برادرش را بوسید ، اما نمی‌توانست حرفی بزند .

لهوین نیز سه روز پس از عزیمت برادرش ، بار سفر بست . تصادفاً در ایستگاه راه‌آهن شچرباتسکی جوان ، پسرعموی کیتی با لهوین مواجه و از افسردگی وی سخت متعجب شد .

— "کسالتی دارید؟"

— "آه ، ابداً ، در دنیا نمی‌شود به چیزی دل خوش بود ."

— "نمی‌شود دل خوش بود؟ به جای آنکه به مولهاوزن *Mulhausen* بروید ،

با من به پاریس بیایید تا ببینید که زندگی چقدر خوب و خوش است ."

— "نه ، متشکرم ، با زندگی کاری ندارم . مدتی است که من مرده‌ام ."

شچرباتسکی ، خندان ، گفت : "عجب فکری ! آخر ، من تازه دارم زندگی

را شروع می‌کنم ."

— "بله ، من هم تا کمی پیش همین‌طور فکر می‌کردم ، ولی حالا می‌دانم که

به‌زودی خواهم مرد ."

لهوین به آنچه می‌گفت ، اخیراً صادقانه فکر کرده بود . در همه‌چیز مرگ یا

نزدیک شدن به مرگ می‌دید . با اینهمه طرحی که شروع کرده بود هنوز او را

به‌خود مشغول می‌داشت . هرچه بود ، ناگزیر می‌بایست تا رسیدن زمان مرگ ،

به‌نحوی زندگی کند . در نظرش همه‌چیز در تاریکی فرو رفته بود ، اما دقیقاً به

دلیل همین تاریکی حس می‌کرد که کارش ریسمانی است که او را از ظلمت بیرون

می‌کشد ، از این‌رو با تمامی قدرت و توان خود چنگ دراین ریسمان افکند .

www.KetabFarsi.com

بخش چهارم

کاره‌نین‌ها ، زن و شوهر ، همچنان در یک خانه به سر می‌بردند و هر روز ، دیدار می‌کردند ، اما یکسره با یکدیگر بیگانه بودند . کاره‌نین ملاقات با همسرش را به صورت قاعده‌ای درآورده بود تا بهانه‌ای برای بدگوئی به دست خدمتکاران ندهد ، اما از خوردن شام و ناهار در خانه پرهیز می‌کرد . ورنسکی هرگز به خانه آنان نمی‌آمد ، ولی آنها وی را دور از خانه می‌دید و کاره‌نین هم از این امر آگاه بود .

این وضع برای هر سه رنج‌آور بود و چنانچه امید دگرگونی نمی‌رفت ، هیچ‌یک از آنان حتی یک روز تاب تحمل آن را نداشت . هرکدام این وضع را مرحله‌ای گذرا ، و آزمونی دردآور می‌شمرد که سپری می‌شد . کاره‌نین امیدوار بود که این شیدائی ، مانند هرچیز دیگر دنیوی پایانی خواهد داشت ، مردم آن را فراموش خواهند کرد ، و نام او بدون لکه باقی خواهد ماند . آنها ، که مسبب همه گرفتاریها و بیش از همه در زیر بار بود ، تحمل می‌کرد ، زیرا نه‌تنها سخت امیدوار بود ، بلکه اعتقاد استوار داشت که مشکل به‌زودی برطرف و همه‌چیز بروفق مراد خواهد شد . از اینکه مشکل چگونه حل شدنی بود ، کوچکترین تصویری نداشت ، اما به‌یقین می‌دانست که به‌زودی اتفاقی روی خواهد داد . ورنسکی ، به‌رغم اراده خود ، به پیروی از آنها ، امید آن داشت که عاملی سوی عمل او به‌طور قطع تمامی این دشواریها را از میانه برخواهد

داشت .

در نیمه‌های زمستان هفته‌ای بسیار خسته‌کننده را گذراند . مأمور شده بود تا به یک شاهزاده خارجی که به پترزبورگ آمده بود ، دیدنیهای شهر را نشان دهد . ورنسکی ظاهری آراسنه و ممتاز داشت ، از این گذشته از هنر و قار و رفتار احترام‌انگیز برخوردار و به مصاحبت شخصیت‌های والامقام ، خوگر بود . از همین رو به عنوان میهماندار شاهزاده انتخاب شد . ولی وظایف خود را کسالت‌آور دید . شاهزاده نگران بود که مبادا از دیدن چیزی غافل شود که امکان داشت در وطنش راجع به آن از او سؤال کنند ، و به قول خودش می‌خواست حتی الامکان از انواع بیشتری تفریحات روسی لذت برد . ورنسکی می‌بایست در مقام راهنما هر دوی این خواستها را برآورده سازد . صبحها به تماشای دیدنیها می‌رفتند ، و شبها را در مراکز تفریح می‌گذراندند . شاهزاده از بنیه و سلامتی خارق‌العاده برخوردار بود و به لطف ورزش و بهداشت چنان از نظر جسمانی سالم بود که به رغم زیاده‌روی در خوش‌گذرانی مانند یک خیار سبز درشت و آبدار هلندی تر و تازه می‌نمود . شاهزاده فراوان سفر کرده بود و عقیده داشت که یکی از مزایای عمده وسایل ارتباطی جدید ، قابل دسترس ساختن اسباب لذات همه کشورهاست . به اسپانیا رفته و در آنجا با دختری اسپانیولی که گیتار می‌نواخته ، دوست شده بود . در سوئیس کل شکار کرده بود . در انگلستان با نیم‌تنه صورتی رنگی به شکار قرقاول رفته و در یک شرط‌بندی دو بیست پرنده از این نوع زده بود . در ترکیه به یک حرم رخنه کرده و در هندوستان سوار فیل شده بود و اکنون در روسیه بود و می‌خواست همه لذت‌های خاص روسیه را بچشد .

ورنسکی در مقام ، به اصطلاح ، رئیس تشریفات ، برای فراهم آوردن تمامی تفریحات روسی که از جانب اشخاص گوناگون به شاهزاده توصیه شده بود ، در دسرهای فراوان متحمل می‌شد : مسابقه‌های اسبدوانی ، شکار خرس ، سورتمه سواری ، تماشای مراسم کولیاها و می‌گساریهای روسی توأم با شکستن گیل‌اسها . شاهزاده به سهولتی شگفت‌آور با روح روسی همساز می‌شد ، بشقابها و دیسها